

جمعه گردی های اسماعیل نوری علا

از خردادهای بی «بروتوس»

همه سیاه پوشند و علم و کتل دسته های سینه زنی ماه محرم را با خود حمل می کنند. برخی شان عکسی از یک آیت الله بی لبخند و عبوس در دست دارند. کسی که کنارم ایستاده او را به من معرفی می کند: «اوباش خمینی اند این ها!» به عکس اش خیره می شوم: او آمده بود تا آرزوهای مرا بسوزاند و نسلم را هدر دهد و من این نمی دانستم. باید 15 سال می گذشت، آل احمد سفارش بازگشت به خویش می داد و شریعتی این «خویش» را در خاک «اسلام علوی» می کاشت و نراقی و شایگان و فردید آن گیاه جهنمی را آب می دادند تا صاحب آن عکس رقصان بر فراز جمعیت تنوره کشان از آسمان فرود می آمد و فرمان قتل عام دگراندیشان را صادر می کرد... اگر چشم امروزم با من بود، همان روز همهء شکنجه گران و تیرخلاص زنان و تجاوزگران اش را در آن رودخانهء سیاه و پر فریاد می دیدم.

esmail@nooriala.com

بین پانزده خرداد 1342، یعنی روزی که خمینی وارد زندگی من شد، تا چهارده خرداد سالی که با مرگش از زندگی من بیرون رفت، حدود 26 سال، یا یک چهارم قرن، فاصله است. و در گذر از این فاصله بوده که با عملکرد او (نخست بخاطر در افتادنش با اصلاحاتی که - اگر درست انجام می شد - می توانست قشری بیافریند که هرگز تن به ارتجاع مندرج در ذهنیت او ندهد، و سپس با خدعه و فریبی که بهترین آرزوهای نسلی آرمانخواه را به باد فنا سپرد)، سال های جوانی ام را سوخته و هدر شده یافته ام و کشورم را ایستاده بر لبهء ادبار و بی اخلاقی و افلاس.

این من که می گویم تنها من اسماعیل نام نیست، من یک نسل است؛ من وارد شدگان به بیست سالگی است، به آغاز جوانی اجتماعی، دوران - اگر خوش شانس باشی - از جهان بینی به جان بینی رسیدن، دوران تحویل گرفتن زمام اختیار سرگذشت آیندهء خود و نسل خویش، و پایه ریزی برای زندگی نسل هائی که خواهند آمد تا خاطرهء ما را یا با تشکر بر دیوار ذهن شان بیاویزند و یا بکوشند تا آن را، همراه هزار طعن و نفرین، به دست فراموشی های دیرپاب بسپارند.

و در آن پانزدهم خرداد 1342، دو روزی از عاشورا گذشته بود که نام و نقش او در ذهن من با «جولیوس قیصر» در نمایشی به همین نام و بقلم ویلیام شکسپیر، یکی شد. من آن روز جوانی بیست و یک ساله بودم، دانشجوی سال دوم رشتهء زبان انگلیسی دانشگاه تهران، و سرگرم گذراندن امتحانات آخر سال. رفته بودم به شورای فرهنگی ایران و انگلیس که ساختمان اش در سمت شرقی خیابان فردوسی، چند گامی بیش نمانده به میدان فردوسی، قرار داشت. ورودی طاقی دار آجری دهان گشوده اش سرآغاز دالان کوتاهی بود که رو به ساختمانی در محاصرهء باغچه های شمعدانی کاری شده باز می شد. کتابخانه در دل ساختمان جا داشت. می شد آنجا نشست، کتاب جیمز جویس را برداشت و بیهوده کوشید تا معنای آن همهء کلام و صدای وقفه ناپذیر را دریافت. می شد حتی صفحهء سی و سه دور صدای تی. اس. الیوت را گرفت و در اطاقکی کوچک روی گرامافون گذاشت و آن ابیات پیچیده در تصاویر استوره ای - پیش پا افتاده را در جان هوش خویش فرو ریخت.

مستر گرین، استاد زبان انگلیسی ما، خواسته بود که من صحنه دوم از پرده سوم نمایشنامه

«جولیوس قیصر»، اثر ویلیام شکسپیر، را خلاصه نویسی کنم؛ آنگونه که در کمترین کلمات بیشترین وفاداری ها به گوهر آنچه شکسپیر گفته بود نشان داده شود. متن را بارها خوانده و خلاصه کرده بودم و اکنون بارش می خواندم. سناتورهای روم ساعتی پیش سزار (قیصر) را کشته بودند و صحنه نمایش با جنازه خونین او که بر فراز پله های کاخ سنای روم افتاده آغاز می شد. ساعتی پیش «بروتوس شریف»، سناتور مورد اعتماد مردم و دوست صمیم سزار، آخرین خنجر را بر تن او فرود آورده است، با این دلیل که «سزار فاتح و وحدت بخشنده و غرور آفرین»، آنگاه که بقدرت رسید و جا افتاد، همه ساخته ها و پرداخته های جمهوری را زیر پا گذاشته و، در کسوت ابرمردی که فراتر از مردم و نمایندگان سنا می اندیشد و عمل می کند، خویشتن را «امپراتور» خوانده است.

اکنون مردم، بهت زده و سرگردان، آمده اند تا دلایل کشتن سزار را بدانند. لحظه ای پیش از آنکه سناتورها بر پلکان عمارت سنا ظاهر شوند، «کاسیوس»، محتاط و بیمناک، از بروتوس خواسته است تا به «مارک آنتونی» اجازه سخن گفتن داده نشود، اما بروتوس چنین استدلال کرده که من خود نخست سخن خواهم گفت و دلائل قتل سزار را تشریح خواهم کرد. و اکنون او، رشید و بلند قامت، بر صفه بالای پله ها ظاهر شده است.

مردی از میان جمعیت فریاد می زند که: «ساکت باشید، بروتوس شریف سخن می گوید!» و بروتوس شریف نگاهی به جمعیت می اندازد و آغاز سخن می کند. کلمات اش مطمئن و قانع کننده اند. از مردم می خواهد تا گذشته او را به یاد آورند و بر اساس آن عمل کنونی اش را قضاوت کنند: «رومی ها! هموطنان! در جمع شما کسی از من به سزار نزدیک تر نبود. اما آیا دوست داشتید که سزار زنده مانده بود و ما همه چون بردگان می زیستیم؟ از میان ما چه کس آنقدر فرومایه است که کشور خود را دوست نداشته باشد؟ اگر کسی هست، سخن بگوید. من برای شنیدن اش سکوت می کنم».

فریادهای جمعیت بر می خیزد که: «چنین کسی وجود ندارد. حرفت را ادامه بده، بروتوس!» بروتوس نفسی به راحتی می کشد و ادامه می دهد: «پس من کسی را نیاززده ام. یقین بدانید همچنانکه سزار را بخاطر روم بخاک غلطاندم خنجری نیز برای خود آماده دارم. من آماده مرگم، اگر کشورم خواستار مرگم باشد».

و من، در کنج آن کتابخانه نیمه تاریک و خلوت لحظه ای چشم بر هم می گذارم تا ساختمان سنای روم و پله ها و صفه و بروتوس و جنازه سزار و جمعیت را مجسم می کنم. حس می کنم که صدای مردم را می شنوم که غریو بر می دارند: «زنده باد بروتوس! زنده باد بروتوس شریف... الله اکبر... الله اکبر...»

با هراس چشم می گشایم و دیگر حاضران در کتابخانه را می بینم که سر بجانب صدائی که از جانب خیابان می آید برگردانده اند. صدا دور و گنگ است، همه ای مغشوش و نامنتظر. چند نفر کتاب هاشان را می بندند و بطرف در خروجی می روند. من نیز چنین می کنم. به زیر طاقی که می رسم آنها را می بینم که از طرف چهار راه نادری به سوی میدان فردوسی می آیند. همه سیاه پوشند و علم و کتل

دسته های سینه زنی ماه محرم را با خود حمل می کنند. برخی شان عکسی از یک آیت الله بی لبخند و عبوس در دست دارند. کسی که کنارم ایستاده است او را به من معرفی می کند: «اوباش خمینی اند این ها!» به عکس اش خیره می شوم: او آمده بود تا آرزوهای مرا بسوزاند و نسلم را هدر دهد و من این نمی دانستم. باید 15 سال می گذشت، آل احمد سفارش بازگشت به خویش می داد و شریعتی این «خویش» را در خاک «اسلام علوی» می کاشت و نراقی و شایگان و فردید آن گیاه جهنمی را آب می دادند تا صاحب آن عکس رقاص بر فراز جمعیت تنوره کشان از آسمان فرود می آمد و فرمان قتل عام دگرانیشان را صادر می کرد...

اگر چشم امروزم با من بود، همان روز هم می توانستم همهء شکنجه گران و تیرخلاص زنان و تجاوزگران اش را در آن رودخانهء سیاه و پر فریاد ببینم. آنها از اعماق تاریخ آمده بودند؛ از دل استوره هائی پر از قتل و سر بریده و دست های از جا کنده، از چادرهای واژگون و زنان وحشت کردهء گریان و کودکان در خون خفته. آنها از درون پرده های نقاشی قللرآغاسی آمده بودند، از شرح قیام مختار ثقفی، از دیگ های پر آب جوشی که اشقیا را در آن می پزند. از زبان های بریده و چشم های از حدقه بیرون کشیده. از دربارهای شاهان صفوی. از چگنی ها که، به دستور شاه - شیخ، آدمی را خام خام می خوردند. اکنون مظلومیت و بی رحمی، از جان گذشتگی و جهل، ایمان و کوردلی، همه از برابر چشم جوانی ام رژه می رفتند. من، زیر طاقی شورای فرهنگی ایران و انگلیس، گیج و جا خورده ایستاده بودم و اطرافم را نگاه می کردم و زن های عابری را می دیدم که با ترس و لرز به داخل مغازه ها پناه برده اند.

چه می خواهند اینها؟ نارضایتی ها را می شناختم. می دانستم که شاه قانون کاپیتولاسیونی را که پدرش ملغی کرده بود برای آمریکائی ها برقرار کرده است. به موجب آن، هر آمریکائی که جرم و جنایتی مرتکب شود دیگر در محاکم ایران حضور نخواهد یافت و آمریکائی ها خودشان او را محاکمه خواهند کرد. وای از این سرشکستگی.

اما می دانستم که آیت اللهی خمینی نام در قم تنها الغای دیگربارهء کاپیتولاسیون را طلب نکرده است. با تقسیم اراضی بزرگ مالکان در بین دهقانان نیز مخالف است، از این شاکی ست که چرا قرار شده نمایندگان شوراهای شهر و روستا به کتاب مقدس خودشان - که می تواند قرآن نباشد - قسم بخورند. از این عصبانی ست که شاه به زن ها حق انتخاب کردن و انتخاب شدن داده «و راه را بر اشاعهء فحشا گشوده است». این بحث ها در دانشگاه جریان داشت و همه احساس می کردند که بر سر دو راهی ایستاده اند و راه سومی هم در افق سیاسی کشور وجود ندارد.

از خود می پرسیدم که تکلیف من چیست؟ من کجای این معادله جا می گیرم؟ منی که تا آن لحظه ای نمار نخوانده و سینه نزده ام؟ این دانشجوی رشتهء زبان انگلیسی، شیفتهء تمدن مدرن غرب، که عصرها در بالاخانهء سینما سعدی، در کمرکش شاه آباد و حوالی میدان مخابراتالدوله، پای سخن خلیل ملکی می نشیند و او از جامعه ای حتی بهتر و بالاتر از جوامع کنونی غربی می گوید، آن هم با الفبای ساده ای که اوی نوجوان نیز بفهمد. می گوید: «مثل همان جدا کردن های احمقانهء مدرسه که می پرسیدند "علم بهتر است یا ثروت؟" این جدا کردن ها هم مصنوعی است: "فرد مهمتر است یا جامعه؟"

مگر فرد هم بدون جامعه می تواند وجود داشته باشد؟ یا جامعه بدون فرد؟ باید راهی میانه این دو پیدا کرد، راهی بین سوسیالیسم و دموکراسی...»

شاگرد نوجوان او اکنون به کاروانی هزار ساله می نگرد و خود را از آن نمی بیند و حس می کند که نه سوسیالیسم، نه دموکراسی و نه آن راه مفقود سوم هیچ یک به این جمعیت سیاهپوش ربطی ندارد. نمی داند که اصلاحات ارضی - که خود ملکی آن را به شاه پیشنهاد کرده - چه عیبی دارد؟ چرا آزادی زنان و حق رأی شان به گسترش فحشا می انجامد؟ چرا قدرت باید همیشه در دست بزرگ مالکان بچرخد و دهقانان همیشه فقیر و بدبخت باشند؟ این آقای آیت الله چرا با دهقانان و زنان مخالف است؟ نکند که مخالفتش با آمریکا هم در همین زمینه ها باشد؟

و جمعیت سیاه پوش و نعره زن رفته رفته در حلق میدان فردوسی فرو می رود و گم می شود و زنان ترسیده، یکی یکی، از مغازه ها بیرون می آیند.

به کتابخانه بر می گردم و پشت میز می نشینم. آنجا اما هیاهو ادامه دارد. می بینم سخنان بروتوس تمام شده و اکنون نوبت به مارک آنتونی رسیده است که در میان همهء جمعیت سینه صاف می کند و میگوید: «دوستان، رومی ها، هموطنان! بروتوس شریف "سزار" را جاه طلب خوانده است. سزار برای من دوستی منصف و وفادار بود. او با خود غنائم بسیاری را به روم آورد که نفع آن به همه رسیده است. آیا در این کار سزار جاه طلبی جایی داشت؟ نالهء فقرا سزار را به گریه می انداخت و آدم جاه طلب سنگدل است. شما همه زمانی او را دوست داشته اید؛ اکنون چه چیزی شما را از زاری بر مرگ او باز می دارد؟...»

در بین جمعیت زمزمه می افتد. کسی می گوید: «حرف هایش بنظم منطقی است». دیگری فریاد می زند: «چشم های مارک آنتونی را ببینید که از گریه سرخ است...»

مارک آنتونی ادامه می دهد: «مردم! بگذارید نامه ای را که مهر سزار پای آن است و من آن را در صندوقچه ای یافته ام برایتان بخوانم. نامه ای که حکم وصیت اش را دارد. وصیت نامه را بشنوید و بر زخم های سزار مرده بوسه زنید. بگذارید آن را بخوانم تا بدانید که او شما را چقدر دوست داشت. نه، شاید عاقلانه باشد که این وصیت نامه را نخوانم. شما که سنگ و چوب نیستید؛ آدمید! کلمات سزار آتش تان خواهد زد. دیوانه تان خواهد کرد. چه بهتر که ندانید شما همه وارثان او هستید. اگر بخوانمش آیا آرام خواهید ماند؟ باور کنید که من خود را بخطر انداخته ام. ممکن است مردان شریفی که خنجر خود را بخون سزار آلوده اند از سخن من خوششان نیاید.»

کسی فریاد می زند: «آنها خائند!» دیگری: «وصیت نامه را بخوان!» و سومی: «سفاک ها! خون ریزها!»

و جمعیت آتش گرفته فریاد می زند: «شورش کنید، خانهء بروتوس را بسوزانیم، خائنین را دستگیر کنیم، انتقام سزار شریف را بگیریم. بشکنید پنجره ها را، درها را... آتش بزنید، آتش بزنید...»

پنج سال می گذرد. روزی است که پایان نامه فوق لیسانسم را به دست استادم، دکتر غلامحسین صدیقی، داده ام. موضوع اش «جامعه شناسی افکار عمومی و تبلیغات» است. او، مهربان و کنجکاو دفترچه را می گشاید و نگاهی به صفحات مختلف آن می اندارد و به «پیشدرآمد» اش برمی گردد و خطوط اش را ورنه می کند: «ملخص صحنه دوم از پرده سوم نمایشنامه جوولیوس قيصر از ویلیام شکسپیر». مطلب سه چهار صفحه ای را تا به آخر می خواند و سپس به من نگاه می کند و می گوید: «شما افکار عمومی را از این دریچه می نگرید؟» نمی دانم چه بگویم. شرمناک سر به زیر می افکنم و صدای نازک و تیزش را می شنوم که می گوید: «کاش ما هم چند پروتوس داشتیم». کنجکاوانه نگاهش می کنم، لبخندی می زد، دفترچه را می بندد و می گوید: «به خواندن تفصیلی نیازی نیست. البته خواهش خواند. اما تبریک. شما قبولید»، و دست اش را همچون جایزه ای به سوی من دراز می کند. خیالم راحت می شود و در دل به شکسپیر که در جایی دور، در خاک خیس انگلیس، خفته است درود می فرستم. اگر او نبود من چه پیشدرآمدی می نوشتم که جای «ملخص صحنه دوم از پرده سوم نمایشنامه» او را بگیرد و توان گفتن و نگفتن به من دهد؟

روبروی دانشگاه تهران، کمی مانده به میدان بیست و چهار اسفند، به داخل پاساژی می پیچم که انتشاراتی ققنوس در آن واقع است. آمده ام تا آخرین نمونه های چاپی کتابم را غلط گیری کنم. نام کتاب «جامعه شناسی افکار عمومی و تبلیغات» است. می نشینم، استکان چایی را که مدیر ققنوس جلویم گذاشته سر می کشم و به کلمات شکسپیر خیره می شوم. می بینم که حروفچین واژه «روم» را همه جا «رم» چیده است. از مدیر انتشارات می پرسم «این بچه های حروفچین در کار آدم دخالت هم می کنند؟» و «رم» را نشانش می دهم. می گوید: «از من پرسیدند من هم موافقت کردم. مگر رم درست تر نیست؟» می گویم: «چرا، اما با افزودن این واو می خواستم آن امپراتوری را از پایتخت امروز ایتالیا مجزا کنم». می پرسد: «عوض اش کنیم؟». می گویم «نه. دیگر دیر شده. آیت الله خمینی در پاریس دارد آماده بازگشت به ایران می شود. من هم باید برگردم لندن، بساطم را جمع کنم و بیایم. فکر می کنم برای انقلاب اینجا باشم».

اما هنوز در لندنم که آیت الله به ایران بر می گردد، توی دهان دولت بختیار می زند و خود دولت تعیین می کند. دلم پیش کتابی است که ققنوس به چاپخانه فرستاده. تلفن اطاق پهلویی دفتر کوچکم در دانشگاه لندن زنگ می زند. کسی گوشی را بر می دارد و پس از چند کلمه داد می زند: «از تهران است. با شما کار دارند».

مدیر ققنوس است که تلفن زده تا بگوید که حزب اللهی ها به دفتر و چاپخانه اش ریخته اند و کتاب مرا هم برای خمیر کردن برده اند. بغض می کنم. پانزده سال از خلاصه کردن آن صحنه دوم گذشته است. جمعیت خیابان فردوسی برنده شده اند. شاه فرار کرده و خمینی با وعده جمهوری و آزادی به کشورم بازگشته است و از همان ابتدا جز در راه انهدام جمهوری و آزادی نکوشیده است.. بهار آزادی

نیامده هنگام درو رسیده است. فرماندهان ارتش و هویدا و برخی از وزیران اش را تیرباران کرده اند. خمینی با خون تیرباران شدگان وضو می گیرد و، انگشت در جهان کرده قرمطی می جوید. اما همین دیروز شنیده ام که قرمطی بزرگ، دکتر شاپور بختیار، به پاریس رسیده و از چنگال خدائی که اکنون قاصم الجبارین نام دارد گریخته است.

بلند می شوم، با حسرت تنها نسخهء کتاب «جامعه شناسی افکار عمومی و تبلیغات» را که با خود به لندن آورده ام، از کتابخانه بر می دارم و باز می کنم و صدای پروتوس در دفتر کوچک دانشکده می پیچد که بر صحنهء تئاتری در لندن، از بالای پلکان مقوائی ساختمان سنای روم، خطاب به جمعیتی نامرئی سخن می گوید: «رومی ها! هموطنان! آیا دوست داشتید که سزار زنده مانده بود اما ما همه چون بردگان می زیستیم؟»

و چون به سالن تئاتر می نگرم دکتر صدیقی را می بینم که تنها نشسته است و، خیره به صحنهء روشن، سر به حسرت تکان می دهد. من اما هنوز زود است تا معنای کلمات و حرکاتش را بفهمم.

برگرفته از سایت «سکولاریسم نو»:

<https://newsecul.ipower.com/index.htm>

آدرس فیلتر شکن سایت شخصی نوری علا:

<https://puyeshqa.ipower.com/Esmail.htm>

با ارسال ای - میل خود به این آدرس می توانید مقالات نور علا را هر هفته مستقیماً دریافت کنید:

NewSecularism@gmail.com